

آتش کینه

منیر مهریزی مقدم

تهران - ۱۳۸۸

الهی نام تو ما را جواز، مهر تو ما را جهاز،
شناخت تو ما را امان، لطف تو ما را اعیان، الهی
ما را دیده‌ای ده که از هر نظری بهشتی بسازیم.

بیاد پدرم
هرگاه برلبه‌ی پرتگاهی، سخت اسیر گشتی
به خداوند توکل کن، یا تو را در آغوش خواهد
گرفت یا پرواز را به تو خواهد آموخت.

سرشناسه : مهریزی مقدم، منیر،
عنوان و پدیدآور : آتش کینه / منیر مهریزی مقدم
مشخصات نشر : تهران، علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری : ۴۹۳ ص.
شابک : 2 - 024 - 193 - 964 - 978
یادداشت : فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ ۸۷۴۴۲ / ۸۷۴۴۲ PIR
رده‌بندی دبویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی : ۱۳۰۲۹۸۶

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۲۷ - ۶۶۹۶۷۰۲۶

آتش کینه

منیر مهریزی مقدم

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۸

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقی‌نژاد

ناظر فنی چاپ: آرزو حسن‌نوری

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

قیمت: ۸۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

- ISBN 978 - 964 - 7543 -

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

امیل نویسنده: email@monirmehrizimoghadam

به نام خدا

فصل اول

یک هفته مرخصی سالیانه‌ام بهترین فرصت بود تا کتابم را تصحیح کرده و به دست ناشر بسپارم. البته نوشتن شغل اصلی‌ام نیست، لیسانس کامپیوتر دارم و چند سالی می‌شود که با همکاری چند دوست و هم دوره‌ای، شرکتی دایر کرده‌ایم و شکر خدا پیشرفت خوبی داشته‌ایم. سَمَت تقریباً مهمی در شرکت دارم که کمی بیشتر از کفاف زندگی‌ام عایدم کرده و به قول مامانم در کنار آن هم نویسندگی، برایم شخصیت ساز شده و اگر رضایت به ازدواج هم بدهم دیگر مامان هیچ غصه‌ای از بابت من ندارد. بیچاره پدر و مادرها تا عمر دارن دل نگران فرزندان‌شون هستند و هر چقدر هم که بزرگ شوند باز از نظر آن‌ها بیچه‌اند.

من هنوز یک سال دیگر به مرز سی سالگی فرصت دارم، ولی از نظر مامان خیلی خیلی دیر شده و اگر تا سی سالگی ازدواج نکنم از نظرش فاجعه رخ داده.

هر بار که خبر ازدواج یکی از پسرهای فامیل یا از هم دوره‌ای‌هایم، می‌رسد مامان تا چند روز با غصه در لاک خودش فرو می‌رود و بعد از آن دوباره به تکاپو می‌افتد! اسم و مشخصات برایم ردیف می‌کند و در هر فرصتی به دست می‌آورد، دختری از اقوام دور یا دوست و آشنایی از قلم افتاده را به هر فیلم و نقشه‌ای نشانم می‌دهد.

می‌گویم اقوام دور و دوست و آشنای از قلم افتاده به خاطر این‌که نزدیکان را نخواسته‌ام، نه این‌که نپسندم، کم دختر خانواده‌دار و نجیب و زیبا در اطرافم ندارم، ولی تا به‌حالا آمادگی تشکیل زندگی مشترک را نداشته‌ام. وقتی دیدم مامان درکم نمی‌کند، همه را به‌بهانه نپسندیدن رد می‌کردم. این طوری بهتر بود! گاهی که مورد خیلی خیلی نابی را پیشنهاد می‌داد و به‌هربهانه‌ای شانه خالی می‌کردم، به شدت عصبانی می‌شد و داد و هوار و قهر و آشتی به‌راه می‌انداخت که تماشایی بود.

تنها دفعه‌ای که به‌جای عصبانیت ساکت ماند ولی بعد فهمیدم که زیرکی مشغول کاری است. مریم، خواهرم با خنده و پنهانی خبرم کرد که: - مرتضی می‌دونی چرا مامان این دفعه آتیشی نشد؟!

فنجانی چای برای خودم ریختم و روی صندلی کنار مریم در آشپزخانه نشستم و با نگرانی نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم مامان ما را می‌بیند یا نه. حقیقتاً این آرامش مامان از نظر خودم هم عجیب آمده بود. مریم به سرعت لقمه‌ای برای خودش پیچید و در حالی‌که با عجله قصد رفتن داشت گفت:

- نگران نباش مامان حمومه.

خیالم راحت شد و برای این‌که قبل از رفتنش جوابم را بگیرم شتاب‌زده پرسیدم:

- خوب بگو علت این آتش بس چیه؟

مریم با دست آزادش کیفش را به‌روی شانه انداخت و با عجله گفت: - کدوم آتش بس؟! تازه این دفعه فکر بکری کرده، رفته برات دعا گرفته! فکر می‌کنه دعاییت کرده‌اند و بخت بسته شده. دیروز که نبودی رفت توی اتاقت و دعا رو به‌زیر ملافه پتوت دوخت، بلکه فرجی بشه!

ناباورانه نگاهش می‌کردم که خداحافظی کرد و رفت، ولی دوباره

سرش را از در آشپزخانه تو آورد و گفت:

- مرتضی لوم ندی، بیچاره مثلاً منو محرم رازش کرده.

برایش سر تکان دادم تا مطمئن شود و بعد در حالی‌که صبحانه می‌خوردم به این موضوع فکر می‌کردم. برایم جالب بود که هنوز هم کسانی هستند که به این مسایل اعتقاد دارند!

با این وضع اگر می‌خواستم یک هفته مرخصی را در تهران و خصوصاً در خانه بمانم مامان هزار جور برنامه خواستگاری برایم ردیف می‌کرد که از هرچه مرخصی بود بیزار می‌شدم، پس بهترین راه رفتن به یک جای دنج و ساکت بود تا بتوانم با فکری باز و آسوده کار کتابم را تمام کنم.

خبر مرخصی را به مامان نداده بودم، تا خودسرانه برای خودش برنامه‌ریزی نکند. تمام کارهایم را که انجام دادم غروب قبل از آمدن به‌خانه، روغن اتومبیل را هم عوض کردم تا برای صبح علی‌الطیوع فردا آماده رفتن باشم و بالاخره شب وقتی که خانواده دور میز شام بودیم خبر رفتنم را دادم.

- مامان جان فردا صبح دارم شمال می‌رم.

به‌جای مامان، بابا پرسید:

- چطور بی‌خبر؟

لیوان دوغی را که مریم برایم پر کرده بود گرفتم و گفتم:

- با اجازه‌تون یک هفته از مرخصی سالیانه‌ام طلبکارم، می‌خوام برم یه جای آروم پیدا کنم و کار کتابم رو تموم کنم. ناشرم مرتب زنگ می‌زنه و از احوال کتابم می‌پرسه. الان بهترین موقعیته.

مامان با دلخوری در حالی‌که نشان می‌داد از خبر ناگهانی‌ام جا خورده گفت:

- هم‌چنین می‌گی جای آروم پیدا کنم که هرکی ندونه فکر می‌کنه خونه

ما میدون جنگه یا چند تا بچه قد و نیم‌قد، دائماً سر و صدا راه می‌اندازند. خوب همین جا بشین بنویس.

مریم از زیر میز با پا ضربه‌ای به زانویم کوبید و لبخندی معنی‌دار زد. سعی کردم نگاهش نکنم و گرنه از دیدن چشمان خندانش، خنده‌ام می‌گرفت. با خونسردی جواب دادم:

— ممنون مامان جان. می‌دونی بدجور دلم هوای شمال رو کرده، هوای خوب آخر شهریور و بارون‌های پی در پی به‌آدم حالی می‌ده.

مریم سری تکان داد و با حالتی مسخره زمزمه کرد:

— جون می‌ده واسه دل تنهای یک نویسنده رمانتیک.

بعد صاف نشست و با لحنی ملتمسانه پرسید:

— منم با خودت می‌بری داداش جان؟

فوراً به‌نشانه مخالفت دست تکان داده و گفتم:

— من گفتم به جای ساکت و دنج می‌خوام. خوب اگر می‌خواستم تو رو با خودم ببرم که همین جا می‌موندم.

مریم با نارضایتی و عصبانیت، چشم‌هایش را به‌رویم دراند و بعد رو به‌بابا گفت:

— بابا می‌بینی چی به‌گل دخترت می‌گه؟

بابا در حال غذا خوردن، خنده‌ای متین کرد و بعد از خالی شدن دهانش خطاب به‌مریم جواب داد:

— توجه نکن بابا جان، اگر شیطنت‌های تو نباشه که انگار تو این خونه هیچ‌کسی نیست. بعد از اونم ولش کن، مگه تو هم مثل بعضی‌ها یالقوزی که بی‌برنامه باشی، هزار تا کار داری. از همه اینها گذشته تو قلب منی، واسه همین عروست نمی‌کنم که نری و قلبم کار کنه!

من بلند خندیدم و مامان لبخند زد. مریم این‌بار با حالت قهر، میز را

ترک کرد و در حال رفتن غرید:

— اینم از حمایت بابامون.

به‌شوخی گفتم:

— کججا؟ حالا که سیر شدی قهر می‌کنی که میز و جمع نکنی؟

مریم به‌اتاقش رفت و در را محکم پشت سرش بست. بابا در حمایت از او به‌من گفت:

— این دفعه شما جمع کن که دیگه سر به‌سر دخترم نذاری و این قدر هم سر خود نباشی.

اولین بار بود که بابا، با کنایه مجردی‌ام را گوشزد کرده بود. با خنده دو دست را به‌روی چشمانم گذاشته و گفتم:

— آئی به‌چشم، کور می‌شم جور خواهرمو می‌کشم. دریست هم چاکر مامان و بابای خوبم هستم که کار به‌برنامه‌های من نداشته باشند.

مامان با طعنه در حال گذاشتن بشقاب‌های خالی روی هم گفت:

— یک بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخرش که چی؟

برای این‌که بحث به‌جای باریک نکشد، فوراً میز را جمع کردم. روی سر مامان و بابا را به‌عنوان خداحافظی بوسیدم و از مامان خواستم صبح

زود بیدارم کند. قبل از رفتن به‌اتاقم چند ضربه به‌در اتاق مریم زدم و چند لحظه بعد آن‌را باز کردم، آماده خوابیدن بود. به‌شوخی گفتم:

— چاکر آبیجی.

اول اخم کرد و بعد خندید و گفت:

— ما بیشتر... ظاهراً هنوز دعای مامان افاقه نکرده که تو رو گیر بندازه. خوش بگذره.

برایش دست بلند کردم و با لبخند گفتم:

— بلکه دعاهاه بخت تو رو باز کنه! شب به‌خیر و خداحافظ. اگر از

شمال چیزی خواستی تماس بگیر تا برات بگیرم.
دمپایی اش را به طرفم پرتاب کرد، به سرعت در را بستم و صدای برخورد آن را به در بسته شنیدم.

کار زیادی نداشتیم و تمام وسایل سفرم یک ساک کوچک، حاوی چند دست لباس و حوله و وسایل شخصی بود و لب‌تابم که خیلی زود جمع و جور و آماده شد. زودتر از هر شب خوابیدم تا صبح زود برای رفتن سرحال باشم. فکر یک هفته مرخصی بی سر و صدا و فارغ از هیاهوی اجتماع، خوابی راحت را به دنبال داشت.

قبل از زنگ خوردن موبایلم، مامان با چند ضربه‌ای که به در اتاقم زد بیدارم کرد. فوراً نماز خواندم و دوشی سریع گرفتم و نیم ساعت بعد برای رفتن آماده بودم.

مامان هنوز با چادر نماز روی سجاده‌اش نشسته و دعا‌های بعد از نماز صبحش را می‌خواند که با دست پر خم شدم تا دوباره روی سرش را ببوسم. صلواتی فرستاد، کتاب دعایش را بست و برخاست و در حال رفتن به طرف آشپزخانه غرغرکنان و آهسته گفت:

– حالا این دفعه رو قالم گذاشتی، ولی فکر نکن خیلی زرنگی!؟

در جوابش خندیدم و مثل خودش آهسته جواب دادم:

– غلط کرده هرکی هم چنین کاری کرده. من یکی که خودم درست نوکرتم.

یک فنجان چای برایم ریخت و روی میز گذاشت و بعد سبدی را که برایم آماده کرده بود جلو در آشپزخانه آورد و گفت:

– حالا برو تا به هم برسیم. فعلاً که همه زندگی تو شده کار و کامپیوتر و

کتاب، ولی دیگه این بار مثل دفعه‌های قبل نیست‌ها. خودت یکی پیدا کردی که چه بهتر و گرنه با من طرفی!

دو دستم را به روی چشم‌هایم گذاشتم، یعنی تسلیم!
وزن ساکی که مامان برایم چیده بود، چند برابر وسایلم بود. هر خوردنی که فکر می‌کرد برایم لازم است داخل آن گذاشته بود. بابا و مریم بعد از نماز خوابیده بودند و مامان به تنهایی پشت سرم تا دم در آمد. از زیر قرآنش گذشتم و وقتی که راه افتادم از آینه دیدم که ظرف بلوری آب را پشت سرم خالی کرد. هوای صبح آخر شهریور ماه نشاط مضاعفی در وجودم انداخت و صدای دلنواز استاد شجریان که از دستگاه اتومبیلم پنخس می‌شد صفای آن حال و هوا را چند برابر کرد.

اتومبیل‌های مسافرانی که آخر شهریور را برای مسافرت انتخاب کرده بودند، به قدری زیاد بود که زنجیروار هردو طرف از جاده را برای سبقت غیر مجاز بسته بود و بهترین مزیتش به این بود که در حین رانندگی کم سرعت به آسودگی مناظر زیبای اطراف را از نظر می‌گذراندی.

برای امروز مامان فکر نهار کرده بود. در یک قهوه‌خانه خوش منظره بین راه توقف کردم، تختی گرفتم و بعد از صرف نهار و کمی استراحت دوباره به راه افتادم.

قصد اقامتم چالوس بود، تا رسیدم تقریباً عصر شده بود. دلم یک جای دنج رو به دریا می‌خواست تا در این مدت آرامش روحی داشته باشم. با هتل یا متل موافق نبودم، رفت و آمدهای زیادی که در آن مکان‌ها انجام می‌شد، تمرکز را به هم می‌زد. این بار تصمیم گرفته بودم که اتاق مجزا و ساکتی رو به دریا بگیرم، بنابراین در مسیر پسر بچه‌هایی که با تابلو «اجاره ویلا» کنار جاده‌ی ورودی قصد راهنمایی مسافران را داشتند، توقف کردم. چندین پسر بچه هم‌زمان به طرف اتومبیلم دویدند و بدون رعایت نوبت با سر و صدا هر کدام حرفی می‌زد:

– آقا، ویلای دربست و عالی دارم.